



### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۳۹

صنما خرگه توم، که بسازی و برکنی  
قلمی ام به دست تو، که تراشی و بشکنی

منم آن شقه<sup>(۱)</sup> علم که گهم سرنگون کنی  
و گهی بر فراز کوه برآری و برزنی

منم آن ذره هوا، که درین نور روزم  
سوی روزن از آن روم، که تو بالای روزنی

هله ذره مگو مرا، دو جهان گیر خود مرا  
دو جهان بی تو آفتاب، کجا یافت روشنی؟

همگی پوستم هله، تو مرا مغز نغز<sup>(۲)</sup> گیر  
همه خشکاند مغزها، چو نبخشی تو روغنی

اگرم شاه و بی توم، چه دروغست ما و من!  
و گرم خاک و با توم، چه لطیفست آن منی!

به تو نالم تو گویم که: «تو را دور کرده ام  
که ببینم درین هوا که تو ذره چه می کنی؟»

به یکی ذره آفتاب، کجا مشورت کند  
تو بکش هم تو زنده کن، بکن ای دوست کردنی

تو چه می داده ای به دل، که چپ و راست میفتد  
و گهی نی چپ و نه راست و نه ترس و نه ایمنی

### مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۳

خفته از احوال دنیا روز و شب  
چون قلم در پنجه تقلیب<sup>(۳)</sup> رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم  
 فعل پندارد به جنبش از قلم

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۶

بازرهان خلق را از سر و از سرکشی  
 ای که درون دلی، چند ز دل درکشی؟!

ای دل دل، جان جان، آمد هنگام آن  
 زنده کنی مرده را، جانب محشر کشی

پیرهن یوسفی هدیه فرستی به ما  
 تا بدرد آفتاب پیرهن زرکشی

نیزه کشی، بردری، تو کمر کوه را  
 چونک ز دریای غیب، آیی و لشکر کشی

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد، از تکبر پاک شو  
 گر نخواهی کبر را رو، بی تکبر خاک شو

خشم هرگز برنخیزد جز ز کبر ما و من  
 هر دو را چون نردبان زیر آر و بر افلاک شو

هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو  
 گر خوشی با این دو مارت خود برو ضحاک شو

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده<sup>(۴)</sup> بر عاشقان گزیده  
 بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

### فردوسی، شاهنامه، جمشید

مر آن پادشا را در اندر سرای  
 یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر<sup>(۵)</sup> برخاستی  
ز بهر پرستش بیاراستی<sup>(۶)</sup>

سر و تن بشستی نهفته به باغ  
پرستنده با او نبردی چراغ

بر آن رای واژونه دیو نژند<sup>(۷)</sup>  
یکی ژرف چاهی به ره بر بکند

پس ابلیس بیره<sup>(۸)</sup> سر ژرف چاه  
به خاشاک پوشید و بسپرد<sup>(۹)</sup> راه

شب آمد سوی باغ بنهاد روی  
سر تازیان مهتر نامجوی

چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه  
یکایک<sup>(۱۰)</sup> نگون شد سر بخت شاه

به چاه اندر افتاد و بشکست پست<sup>(۱۱)</sup>  
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

### مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۹۸

گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخسب  
ور ز کبر و خشم دلشادی برو غمناک شو

خشم سگساران رها کن، خشم از شیران ببین  
خشم از شیران چو دیدی سر بنه، شیشاک<sup>(۱۲)</sup> شو

لقمه شیرین که از وی خشم انگیزد مخور  
لقمه از لولاک<sup>(۱۳)</sup> گیر و بنده لولاک شو

رو تو قصاب هوا شو کبر و کین را خون بریز  
چند باشی خفته زیر این دو سگ؟! چالاک شو

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۰۲

گر ترا عقل ست کردم لطفها  
ور خری آورده‌ام خر را عصا

آنچنان زین اُخْرَت بیرون کنم  
کز عصا گوش و سَرَت پر خون کنم

اندرین اُخْرُ خران و مردمان  
می‌نیابند از جفای تو امان

نک عصا آورده‌ام بهر ادب  
هر خری را کو نباشد مُسْتَحَب<sup>(۱۴)</sup>

اژدهایی می‌شود در قهر تو  
کاردهایی گشته‌ای در فعل و خُو

اژدهای کوهیی تو بی‌امان  
لیک بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی  
که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه در مانی تو در دندان من  
مَخْلَصَت نَبُوْد ز دَرَبَنْدَانِ مَن

این عصایی بود این دم اژدهاست  
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

## مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۸۱۱

در بیان آنک شناسای قدرت حق نبرسد که بهشت و دوزخ کجاست.

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند  
اوج را بر مرغ دام و فَخ<sup>(۱۵)</sup> کند

هم ز دندان برآید دردها  
تا بگویی: دوزخست و ازدها

یا کند آب دهانت را عسل  
تا بگویی که: بهشتت و حُلّ<sup>(۱۶)</sup>

از بُن دندان برویاند شکر  
تا بدانی قوتِ حُکمِ قَدَر

پس به دندان بی‌گناهان را مگز  
فکر کن از ضربت نامُحْتَرَز<sup>(۱۷)</sup>

نیل را بر قبطیان حق خون کند  
سَبَطیان را از بلا مَحْصُون<sup>(۱۸)</sup> کند

تا بدانی پیش حق تمییز<sup>(۱۹)</sup> هست  
در میان هوشیار راه و مست

نیل تمییز از خدا آموخته ست  
که گشاد این را و آن را سخت بست

لطف او عاقل کند مر نیل را  
قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید  
عقل از عاقل به قهر خود برید

در جماد از لطف عقلی شد پدید  
وز نکال<sup>(۲۰)</sup> از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران به امر آنجا بریخت  
عقل این سو خشم حق دید و گریخت

ابر و خورشید و مه و نجم بلند  
جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش  
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش

چون نکردی فهم این را ز انبیا؟  
دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس  
چون عصا و سنگ داری از قیاس

طاعت سنگ و عصا ظاهر شود  
وز جمادات دگر مُخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم<sup>(۳۱)</sup>  
ما همه نی اتفاقی ضایعیم<sup>(۳۲)</sup>

همچو آب نیل دانی وقت غرق  
کو میان هر دو اُمت کرد فرق

چون زمین دانیش دانا وقت خَسَف<sup>(۳۳)</sup>  
در حق قارون که قهرش کرد و نَسَف<sup>(۳۴)</sup>

چون قمر که امر بشنید و شتافت  
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون درخت و سنگ کاندرا هر مقام  
مصطفی را کرده ظاهر السلام

(۱) شَقَه: نیمه چیزی، نیمه شکاف.

(۲) نَفَز: خوب، نیکو، لطیف.

(۳) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگونه کردن.

(۴) جَریده: تنها.

(۵) شَبْکیر: سحرگاه.

(۶) بیاراستی: آماده شدن، مهیا شدن.

(۷) واژونه دیو نژند: دیو زیون هست که کارها را خلاف آنچه از او خواهند کند.

(۸) بیرد: گمراه.

(۹) پَسپرد: طی کردن، پیمودن.

(۱۰) یَکایک: ناگهان.

(۱۱) بَشکست هست: سخت خرد شد.

(۱۲) شَبْشاک: گوسفند یکساله.

(۱۳) لَوْلَاک: اگر تو نبود، اشاره به حدیث قدسی خطاب به پیغمبر اسلام: «لَوْلَاک، لَأَخْلَقْتُ الْإِنْسَانَ» (= اگر تو نبودی افلاک را خلق نمی‌کردم).

(۱۴) مُسْتَحَب: دوست داشتنی.

(۱۵) فَخ: دام.

(۱۶) حُلل: جمع حَلَه به معنی جامه فاخر.

(۱۷) مُحْتَرَز: محفوظ شده و حفاظت یافته از چیزی.

(۱۸) مَحْضُون: محفوظ.

(۱۹) تَمییز: فرق گذاشتن.

(۲۰) تَکَال: کيفر سخت.

(۲۱) طایع: فرمان بردار.

(۲۲) ضایع: بی فایده، تباه.

(۲۳) خَسَف: فرورفتن در زمین.

(۲۴) نَسَف: از بیخ برکندن و ویران کردن.